

په ځاندا

سیرکو و
پارتیزان ژلیکو

هوپا
Hoopa

پیرگو و پارتیزان ژلیکو



اندکا مارتیچ
مترجم: اختر اعتمادی



سرشناسه: مارتیچ، اندلکا، ۱۹۲۴ - م.
Martić, Anđelka
عنوان و نام پدیدآور: پیرگو و پارتیزان ژلیکو / نویسنده اندلکا مارتیچ؛ مترجم اختر اعتمادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۳۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Pirgo, 1985.
موضوع: داستان‌های صربی — قرن ۲۰.
موضوع: Serbian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: اعتمادی، اختر، ۱۳۳۵ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ پ۸الف/۱۳/۱۴۱۹ PG
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۸۳۳۵
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۷۰۲۱۶

پیرگو و پارتیزان ژلیکو

نویسنده: اندلکا مارتیچ
مترجم: اختر اعتمادی
ویراستار: محمد یوسفی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سپاس
تصویرگر جلد: آیدین سلسبیلی
ناظر چاپ: سینا برازوان
چاپ و صحافی: اندیشه برتر
چاپ اول: ۱۳۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۴-۶

هیچا

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی:
۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

PIRGO

Text copyright © Anđelka Martić, 1985
All rights reserved.

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب از متن اسپرانتو را که از طرف نویسنده‌ی
آن، Anđelka Martić، به مترجم آن، خانم اختر
اعتمادی واگذار شده، خریداری کرده است. انتشار
و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق
حرفه‌ای نشر است.



و چنین بود

هر روز صبح، آفتاب، به تقلا می‌افتاد تا از میان انبوه شاخ‌وبرگ درختان بگذرد و بر کلبه‌ی ما بتابد و من را بیدار کند. سرم را از بالش برمی‌داشتم، اما طوری سنگین و غمگین بودم که دوباره سرم روی بالش فرود می‌آمد. دیگران پیش از دمیدن آفتاب رفته بودند و من تک‌وتنها می‌ماندم. دل شکسته بلند می‌شدم و از کلبه بیرون می‌زدم.

کوچک بودم، از همه کوچک‌تر و می‌گذاشتند وقتی اوضاع آرام است، بخوابم. موقع خوردن صبحانه تنها بودم. احساس می‌کردم یکی دارد من را می‌پاید و دستم می‌اندازد.

کلبه‌ی ما، میان جنگل درختان کاج و نزدیک جاده‌ای بود که به شهر «وژین» می‌رفت. کلبه‌ها، چوبی و تک‌طبقه بودند و باریکه‌راهی

به جنگل داشتند. یک اتاق خواب، آشپزخانه و اتاقی برای کار. در کنار کلبه، انبار و آغلی برای دو اسب و گاوی که یکی از روستاییان به ما داده بود. زندگی این روستایی را گروه «اوستاش» به آتش کشیده بود و فقط همین گاو مانده بود که روز آتش‌سوزی برای چَرا به جنگل رفته بود.

لا به لای این کلبه‌ها «قرارگاه ششم» بود، جایی که همیشه چراغش روشن می‌ماند.

بالاخره من هم یک روز توانستم کلمه‌ی «قرارگاه» را تلفظ کنم و حالا می‌دانم که قرارگاه به محل استقرار گردان می‌گویند و توی آن لباس، پوتین و هر چیزی که به کار سرباز می‌آید البته غیر از اسلحه، انبار می‌شود.

هر وقت شهری تصرف می‌شد، سربازان گاری‌های آذوقه را به قرارگاه می‌آوردند. آن وقت قرارگاه پُر می‌شد از پیر و جوان، روستایی و شهری که کمک‌های اولیه به بیمارستان می‌رساندند.

راستش من از همان بچگی آدم غصه‌خوری نبودم، این داستان مال وقتی است که من پنج‌ساله بودم، بچه‌ی پنج‌ساله چه می‌داند غصه یعنی چی؟ روزهای طولانی روی نیمکت چوبی جلوی کلبه می‌نشستم و آن برو و بیای بی‌پایان را تماشا می‌کردم. آن‌ها من

را می‌شناختند و وقتی از کنارم رد می‌شدند، احوالم را می‌پرسیدند. یونیفرم کتانی می‌پوشیدم و کلاه پارتیزانی با ستاره‌ی سرخ پنج‌پر بر سر می‌گذاشتم. با کت‌وشلوار کهنه و پاره‌پوره به اینجا آمده بودم و یک روز عصر خیاط میرکو این لباس را برای من دوخت. درست است که کلاه پارتیزانی سرم بود، حتی شب‌ها موقع خواب، اما احساس یک پارتیزان را نداشتم. هر بار که کلاه از سرم می‌افتاد، به دست‌وپا می‌افتادم تا برش دارم، چون بخشی از یونیفرم بود.

هر وقت آشنایی یا غریبه‌ای می‌پرسید چه می‌کنم و چطوری روزگار می‌گذرانم، دستی به کلاه پارتیزانی‌ام می‌کشیدم و حسرت داشتن تفنگی را داشتم که روی دوش آن‌ها بود. کی می‌شد من هم فانوسقه ببندم و تفنگ به دوش ببندازم و آوازخوانان برای عملیات پارتیزانی از کوه و کمر بالا بروم؟ یک بار پارتیزانی که از عملیات برگشته بود، برای من یک تفنگ آورد، اما چه تفنگی؟ چوبی! هنوز هم که هنوز است، بهش که فکر می‌کنم، حالم بد می‌شود. تفنگ را انداختم تو جنگل. نباید یک پارتیزان را دست‌کم می‌گرفت.

یک «پارتیزان واقعی»! این آن چیزی بود که دلم می‌خواست باشم و حالا وقتش رسیده بگویم چطوری خودم را به جنگل‌های منطقه‌ی اسلوانی رساندم تا ثابت کنم که پارتیزان واقعی هستم.

و این است داستان من:

تا جنگ شروع شد، بابایم یک تفنگ جور کرد و به جمع پارتیزان‌ها پیوست. آن شب، بعد از اینکه بابایم رفت، اصلاً خواب به چشمم نیامد، چون گیج مانده بودم توی خانه‌ی ما چه خبر است. چرا چراغ نفتی را روشن کرده‌اند و پدر و مادرم نمی‌خوابند؟ چرا حواسشان به خواب و بیداری من نیست؟ نگران «میشو» بودم که توی گهواره خواب بود، نکند بدخواب شود. اگر برادر کوچکم خواب‌زده می‌شد، مکافاتی بود تا دوباره مادرم بتواند او را بخواباند. گوش تیز کرده بودم به پیچ بابایم و اشک و آه مادرم. بار اولی بود که اشک ریختن مادرم را می‌دیدم. شک نداشتم چیزی شده، ولی جرئت نمی‌کردم پیرسم توی خانه‌ی ما چه خبر است. حتی وقتی بابایم خم شد و صورتم را بوسید، چشم‌هایم را بستم که مثلاً خواب هستم. گمان می‌کردم پدر و مادرم اگر بفهمند من بیدارم، دست‌پاچه می‌شوند.

این‌طور بود که بابایم رفت. مدت‌ها ازش بی‌خبر بودم. کنار من نبود، اما خاطره‌ی بوسه‌ای که در سه‌سالگی روی گونه‌ام نشانده، با من ماند و کلماتی که دم رفتن به مادرم گفتم:

- مواظب بچه‌ها باش، شجاع باش و صبور! می‌دونم سخته، همیشه

به یادتون هستم. وقتش برسه خبر می‌دم شمام بیابین پیش من. روزها می‌گذشت و غم و غصه‌ی دوری از بابا حتی یک لحظه هم از من دور نمی‌شد. از خودم می‌پرسیدم او الان کجاست؟ و چرا خبر نمی‌دهد ما برویم پیش او؟

یک بار توی حیاط دنبال گربه‌ی کوچولویم گذاشته بودم، سکندری خوردم و زانویم زخم شد. دردم گرفته بود و از دیدن خون هول کرده بودم. زدم زیر گریه. مادرم آمد توی حیاط، من را بغل کرد و بعد زخم را پانسمان کرد. اما من گریه‌ام بند نمی‌آمد. مادرم تشر زد: - طوری نشده که این قدر گریه می‌کنی. تقصیر خودته، مواظب باش!

غر زدم:

- تقصیر من نیست. تقصیر خودته. بابام گفته مواظب من باش... مادرم به هول و ولا افتاد، دوروبرش را پایید و دست گذاشت روی دهان من.

- هیس! اسم بابات رو نیار.

دست‌پاچه شده بود و چشم‌هایم دودو می‌زد. هیچ‌وقت این‌جوری به من چشم‌غره نرفته بود. فهمیدم حرفی را که نباید، بر زبان آورده‌ام. بابا لحظه‌ای از یادم نمی‌رفت، اما دیگر حرفش را نزدم. روزها همچنان گذشت. از آن روز به بعد مادرم کمتر می‌گذاشت

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر